

فصل بیست و چهارم : بازگشت

زمان یک هفته ای را که به دوستانش قول داده بود ، تمام شده بود حالا باید برمینگشت اما نه با دست خالی یا در اصل با ذهنی خالی یک هفته در سرزمین کهن بودن و استفاده از زبان طبیعت برای یادگیری دانش کهن برای فهمیدن طبیعت زمان کمی نبود ... شاید قدرت واقعیش ، قسمتی از وجود او که در سازمان اسرار بود تمام چیزهایی رو که الان میدانست و نمیدانست را بلد بود و یا بیشتر از چیزی که او فکر میکرد ... اما در حال حاضر چیزهایی که او کشف کرده بود برای او و دنیای بیرون از سرزمین کهن تازه و جدید بود اما دانش جدید او چیزی نبود که برای نمایش باشد این دانش متعلق به بیرون از این سرزمین نبود ... هری حالا میدانست که نباید از هر جادویی در خارج از سرزمین کهن استفاده کند اثرات چنین جادوهایی در خارج از سرزمین کهن کاملا نامشخص و غیر قابل پیش بینی بود ممکن بود بر روی چرخه ی طبیعت در دنیایی که در آن زندگی میکرد تاثیرات متفاوتی ایجاد کند ... چیزی که بشریت و زندگی طبیعی را نیز تحت تاثیر قرار میداد اما با این وجود به این معنی نبود که هری نمیتواند از آن استفاده کند او موفق شده بود تا شیوه ی نوینی را در انجام جادو به وجود آورد جادویی نوین با الهام از طبیعت جادوهای او به گونه ای نبود که کسی نتواند با آن ها مقابله کند یا به راحتی در برابر آن ها از پای دربیاید اما کارآیی و تاثیر فوق العاده ای داشت چون باز هم هرچه بود جادو بود ... هر چند هری میتوانست با کار بر روی آن جادویش را غیر قابل شکست و بدون رقیب کند هر چیزی به زمان نیاز داشت تا پیشرفت کند ... بر خلاف اصرار سارینا ، هری از بردن او همراه خودش امتناع کرد . اما به او قول

داد در صورتی که به هر نحوی به کمک او احتیاج داشت حتما او را به وسیله ی فوکس با خبر کند . با اهالی دهکده ی سارینا که از آلتریاتیس بودند خداحافظی کرد و به دنیای خودش برگشت دست کم آن دنیایی که فکر می کرد به آن تعلق دارد به دنیایی که در آن زندگی میکرد دنیایی که دوستان ، خانواده و عشقش در آن زندگی میکردند هنوز حقایق زندگیش او را کمی سردرگم میکرد بعضی از خاطرات زندگی های گذشته اش وقتی که یکی از بزرگان تاریخ جادوگری بود نیز به این سردرگمی می افزود خاطراتی که به مرلین ، گودریگ و چندین نفر دیگر متعلق بود از افکارش خارج شد و منظره ی مقابلش را از نظر گذراند کلیسای قدیمی حومه ی **شهر وینچستر** جایی که یک عزیز دیگر را از دست داده بود ... به آنجا آمده بود تا خاطره ی آخرین کسی که از خانواده اش را از دست داده بود به یاد بیاورد مردی که مانند خیلی های دیگر از اعضای خانواده اش نتوانسته بود در کنارش زندگی کند سرنوشت همیشه بدترین ها رو برای بهترین ها می خواست افرادی که بیشتر میدانستند و آگاه تر بودند همیشه سخت تر از دیگران امتحان میشدند او باید طاقت می آورد اون متولد نشده بود تا کم بیاورد یکبار دیگر ذهنش را بر روی مقصدش متمرکز کرد و آپارات کرد . بدون هیچ فشار ناشی از آپارات در محوطه ی هاگوارتز ظاهر شد . عطر آشنای طبیعت هاگوارتز مشامش را نوازش داد بی اختیار لبخندی وسیعی صورتش را پوشاند درست در محوطه ی میانی هاگوارتز ظاهر شده بود ... قلعه درست در مقابلش بود سمت چپش در نزدیکی جنگل ممنوع کلبه ی هاگرید قرار داشت که از دودکشش دود خارج میشد خیلی وقت بود که او را ندیده بود با نگاهی به ساعتش متوجه شد که میتواند او را نیز در سرسرای عمومی پیدا کند ... وقت ناهار بود ... هیچ کس حاضر نبود یک وعده ی غذایی را در هاگوارتز از دست بدهد با این فکر

لبخند دیگری زد و راهی قلعه شد . از در قلعه که وارد میشد نگاهی به ساعت‌های شنی گروه‌ها که امتیازات را نشان میداد کرد . ساعت شنی گرایفیندور تا حدود زیادی از دیگر گروه‌ها بالاتر بود . با وجود دوستانش انتظار دیگری هم نداشت . به طرف سرسرای عموی به راه افتاد و وقتی که سر پیچش با اجتماعی از ارواح روبرو شد متوقف شد آن جا بدعق در محاصره ی ارواح قلعه بود نیک بدون سر ، راهب چاق ، بانوی خاکستری ، بارون خون آلود و نیز چندین روح دیگر ظاهراً دیگر بدعق کفر همه را در آورده بود که حالا پای بارون نیز به ماجرا باز شده بود ... بدعق از ترس گوشه ای کز کرده بود و با ترس به سخنان بارون گوش میداد آن طور که هری فهمیده بود آنها قصد داشتند بدعق را از هاگوارتز بیرون کنند هری کمی دورتر آثار آخرین شیطنت های او را بر روی دیوار میداد حرف های رکیکی که بدعق در آنجا نوشته بود هری احساس کرد که باید کاری انجام دهد بنابراین جلو رفت و گفت :

هری : اونجا چه خبره ؟؟؟ برای چی همه ی شما اینجا جمع شدید ؟؟؟

ارواح که از شنیدن صدای هری شکه شده بودند به سرعت به طور منظمی قرار گرفتند و همه به هری تعظیم کردند و به او خوش آمد گفتند ... هری که علت رفتار آنها را میدانست گفت :

هری : متشکرم ولی میخوام بدونم ماجرا از چه قراره ؟؟؟ سر نیکلاس ؟؟؟

نیک : ما تصمیم گرفتیم که بدعق رو از هاگوارتز اخراج کنیم عالیجناب ... اون دیگه شورش رو در آورده ... خودتون که دارید میبند عالیجناب

هری : بله دارم میبینم بدعنت چه توضیحی داری ???

بدعنت : من من فقط کمی شلوغ تر از بقیه هستم من نمیتونم آرام باشم ...
سرنوشت من با شیطننت رقم خورده عالیجناب هاگوارتز خونه ی منه اونا
نمیتونن من رو بیرون کنن

هری : درسته اما من میتونم تو این رو میدونی بدعنت اما من بهت
اجازه میدم اینجا بمونی

بارون خون آلود : اما عالیجناب بدعنت

هری : این منم که اینجا تصمیم میگیرم بارون عزیز ... اما موندنت توی هاگوارتز
بسته به شرایط خاصی داره بدعنت حاضری به شروط من عمل کنی ???

بدعنت با خوشحالی پذیرفت و هری در حالیکه با اشاره ی دستش کلمات زشت
را از روی دیوار محو میکرد گفت :

هری : تو میتونی هر کاری که میخوای انجام بدی بدعنت درست مثل سابق ...
اما باید به من قول بدی که از امروز به بعد از حرف های رکیک و زشت خبری
نباشه مزاحم درس دانش آموزان و معلمین نشی و هیچ وقت دست به شیطننتی
نزنی که برای ساکنین هاگوارتز خطر ساز بشه

بدعنت : قول میدم عالیجناب قول میدم

هری : عالیہ ... حالا ہمہ میتونیم بریم و بہ کارہای خودمون برسیم ... روز خوش
دوستان من

هری بہ سمت سرسرای عمومی بہ راہ افتاد و چہار روح چہار گرہ پشت سر او
در راہرو در ہوا سر میخوردند . یک دقیقہ ی بعد او بہ سرسرای عمومی رسیدہ
بود ... درہای بستہ ی سرسرا را با دو دستش باز کرد و با شکوہ تمام وارد سرسرا
شد بدون استثنا تمام سرہای درون سرسرا بہ سمت او چرخید و چند لحظہ ی
بعد صدای فریادہایی کہ نام او را صدا میزدند ، سرسرا را بہ لرزہ انداخت ... در
این بین تنها چند نفر بودند کہ بہ سرعت خود را بہ او رساندند ... وقتی کہ ہری
صورت دوست دخترش را دید بزرگترین لبخندی کہ ممکن بود روی صورتش
نقش بست و وقتی کہ او با شدت تمام در آغوشش پرید از قبل آمادہ بود از
روی شانہ ی کریستینا ہرمیون ، رون و ، جینی و برایان بہ ہمراہ نویل ، سیموس
و گرافیاندوری ہا و دیگر دوستان نزدیکش را دید کہ با حفظ فاصلہ ی خود بہ
او لبخند میزنند حتی چند لحظہ بعد تمام معلمین در تلاش بودند تا از بین آن
ہمہ دانش آموز خود را بہ او رسانند . سرانجام مک گوناگال ، لوپین ، کوپین ،
اسلاگہورن و دیگران نیز خودشان را بہ ابتدای صف رساندند اما کریستینا ہنوز
در آغوش ہری جا خوش کردہ بود و قصد بیرون آمدن ہم نداشت ہری
خیسی لباسش را کہ بر اثر گریہ ہای بی صدای کریستینا بہ وجود آمدہ بود بر
روی شانہ ہایش احساس میکرد با صدای آرامی کہ تنها او بشنود گفت :

هری : اگہ بزاری بہ این ہمہ آدمی کہ پشت سرت صف بستن تا بہم خوش آمد
بگن سلام کنم قول میدم بعدش با ہم بریم یہ جای دنج

چند لحظه ای طول کشید تا کریستینا بلاخره خودش را از هری جدا کرد و بعد او در آغوش دوستان و خانواده اش بود هری در حالی که حالا با دوستانش خوش و بش میکرد ، نگاهی به چند اسلیترینی ناراضی که بر روی میز اسلیترین باقی مانده بودند ، کرد و به خاطر آورد که مهلتی که به آنها برای ترک هاگوارتز داده بود تا سه روز دیگر تمام میشود فقط ده روز تا کریسمس باقی مانده بود و از سه روز دیگر تعطیلات کریسمس آغاز میشد بلاخره به این نتیجه رسید که به اندازه ی کافی وقت دیگران را گرفته است ، بنابراین با صدای بلند گفت :

هری : لطفا توجه کنید واقعا از همتون متشکرم ... باید به خاطر اینکه مزاحم غذا خوردنتون شدم عذرخواهی کنم حالا خواهش میکنم همه برگردین سراغ غذا من یه کاری دارم که باید انجام بدم برای شام میبینمتون

سپس به سمت کریستینا برگشت و با این که میدانست با این کارش با ذهن آن همه دانش آموز و معلم چه خواهد کرد ، دست او را گرفت و در چرخشی نرم ناپدید شد . قصر خانوادگی دامبلدورها بهترین جایی بود که میتوانست کریستینا را به آنجا ببرد به خانه به آن باغ جادویی زیبا و آرامش بخش وقتیکه در آنجا ظاهر شدند دست دیگر او را نیز گرفت و رو در روی او ایستاد

هری : میدونم که این همه وقت بدون من چقدر بهت سخت گذشته اما باید بدونی که من هیچ وقت به انتخاب خودم تنهات نمیزارم میخوام تا همیشه ... برای ابد با تو بمونم تو قشنگ ترین چیز توی زندگی من هستی

کریستینا : من عاشق تو هستم هری تو حق نداشتی اون کار رو با من بکنی

تو حق نداشتی ما رو اون طوری بفرستی یه جای امن و خودت بمونی روبروی
اون عوضی اونم تنهایی

هری : تو من رو میشناسی تینا آگه دوباره توی همچین وضعیتی قرار بگیرم
باز هم همون کار رو میکنم ... من نمیتونم اجازه بدم بلایی سر شما بیاد ...

کریستینا : پدربزرگ این رو بهم گفته بود ... که چه قولی بهش دادی . اما من ...

او نتوانست حرفش را تمام کند زیرا لب های داغ هری را روی لب هایش
احساس کرد و نتوانست جلوی خودش را بگیرد . با اشتیاق تمام پاسخ او را داد .
وقتی که سرانجام عطش هر دوی آن ها فرو نشست هری پرسید :

هری : راستی از پدربزرگت چه خبر ??? حالش که خوبه ???

کریستینا که با روحیات هری آشنا بود برای پاسخ اندکی مکث کرد ... سپس رو
به هری گفت :

کریستینا : حالش خوبه ... اما ... چرا خودت نمیری ببینیش و ازش پرسی هری ؟
به هر حال من باید تا ده دقیقه ی دیگه سر کلاس تغییر شکل باشم شاید بهتر
بود میذاشتی بعد از نهار میومدی ...

هری : تینا ??? برای اون اتفاقی افتاده ???

کریستینا : من نمیتونم هری میخوام بر گردم هاگوارتز

سپس در سکوت به هری خیره شد هری نیز چند لحظه ای به او خیره شد و بعد در حالی که تکانی به چوبش داد دو ساندویچ را درون یک بشقاب ظاهر کرد و گفت :

هری : بهتره اینها رو بخوری اگه ریموس حرفی زد بگو اگه مزاحم خوردنت بشه سر و کارش با منه اون تو رو برمیگردونه هاگوارتز

و با دستش به پشت سر او اشاره کرد ... کریستینا در حالی که بشقاب ساندویچها را در دست داشت برگشت و فوکس را دید که بر روی پنجره نشسته است ... اما وقتی که برگشت اثری از هری در آنجا نبود

در اتاق سیریوس ظاهر شد ... تنها جایی در آن خانه بود که اطمینان داشت هیچ کس بدون اجازه ی او وارد آنجا نمیشود آنجا را به این دلیل انتخاب کرد که نه میخواست کسی را به یکباره غافلگیر کند و نه خودش غافلگیر شود ... صدای رفت و آمد و گفت و گو را از بیرون میشنید اما هیچ کسی در آن طبقه نبود

با اینکه میتوانست از راههای بهتری استفاده کند ، او تغییر شکل را انتخاب کرد . برای هدفی که داشت باید شخصی را انتخاب می کرد که حضورش در آن جا سوء ظن کسی را بر نمی انگیخت

به نوعی با این کار می توانست آمادگی اعضای محفل و میزان هوشیاری آنها را بسنجد

با اینکه این یک تغییر شکل

بود اما قدرتی که هری داشت باعث میشد که بتواند صدای ریموس را نیز تقلید کند . تنها فرق این روش با استفاده از معجون تغییر شکل ماندگاری آن بود که تا هر وقتی که هری میخواست ، میتوانست به کارش ادامه دهد ... بنابراین تغییر شکل داد و از اتاق سیریوس بیرون آمد وقتی به سمت طبقه ی پایین حرکت کرد ، کم کم صداها بیشتر شدند . مثل اینکه اعضای محفل داشتند خود را برای جا به جایی آماده میکردند دیدن چارلی ویزلی پس از آن مدت زیاد او را خوشحال کرد اما فقط به یک احوالپرسی ساده اکتفا کرد ... مطمئنا ریموس قبل از آن نیز چارلی را دیده بود هر چه بیشتر جلو میرفت چهره های آشنا بیشتر میشدند با هر کدام به مانند چارلی احوالپرسی کرد و خود را به اتاق جلسات رساند ... در باز بود بنابراین به خودش زحمت در زدن نداد در تمام طول راه تا آنجا ذهنش دور و اطراف افکار وحشتناکی درباره ی ارفورث میگذاشت . اما آن چیزی که پس از ورود به اتاق دید ، روحش را عذاب داد . سوزشی خفیف را در قفسه ی سینه اش احساس میکرد . تنها زمان اندکی گذشت تا افراد داخل اتاق متوجه او شدند . با اینکه نزدیک بود اشکش بیرون بیاید اما جلوی خودش را گرفت اولین کسی که صحبت کرد بیل بود

بیل : سلام ریموس اینجا چیکار میکنی ؟ فکر میکردم باید سر کلاس باشی ؟

مالی : اتفاقی که نیفتاده ریموس ؟؟؟ حال همه خوبه ؟؟؟

هری : نگران نباشید همه چیز خوبه

با این که نهایت تلاشش را داشت تا صدایش او را لو ندهد اما بغضی که درون

صدایش بود از نظر چند نفری پنهان نماند در تمام این مدت ابرفورث بدون هیچ حرفی فقط به او نگاه میکرد هری از نگاه کردن به چشمان آبی پیرمرد طفره میرفت

پاتریک گرانجر : حالت خوبه ریموس؟؟؟ به نظر میاد که

هری : نه نه ... من چیزیم نیست فقط ... فقط کمی خسته ام

کارولین گرانجر : اما من فکر میکنم بهتره یه سر به پای بزنی واقعا مریض به نظر میرسی به هر حال برای چه کاری اومدی مرکز محفل ریموس؟؟؟

قبل از اینکه هری بتواند پاسخ بدهد این بار ابرفورث بود که بلاخره سکوتش را شکست

ابرفورث : اون ریموس نیست فقط تظاهر میکنه که ریموسه

با این حرف بلافاصله تعداد زیادی چوبدستی به سمت هری نشانه رفت ... اما در عوض حالا هری دیگر خودداری را کنار گذاشته بود حالا به وضوح اشک از چشمانش سرازیر شده بود و این همه را به جز ابرفورث گیج کرده بود او در حالی که لبخندی به لب داشت ، گفت :

ابرفورث : چوبدستی هاتون رو بیارین پایین ما با یه دوست طرفیم ... نه یه دشمن خوشحالم که میبینم سالم برگشتی هری

با این حرف هری تغییر شکل داد و به شکل واقعی خودش درآمد . در حالی که حالا اشکهایش از چشمان سبز درخشانش سرازیر میشد به سمت ابرفورث به راه افتاد دهان همه از تعجب باز مانده بود متعجب تر از آن بودند که در آن شرایط دست به هر کار دیگری بزنند حتی مالی ویزلی هم سعی نکرد تا او را در آغوش بگیرد . گویی اراده ی محض هری همه را از او دور نگه میداشت تا او اول به ابرفورث برسد هری در مقابل صندلی چرخ دار جادویی زانو زد . دستان ابرفورث را در دستانش گرفت و در چشمان او خیره شد . ابرفورث تنها لبخند میزد . سپس او دستهایش را بالا آورد و دو طرف صورت هری گذاشت و آنها را پدرا نه نوازش کرد ... هری آنها را گرفت و صورتش را در آنها پنهان کرد ... بعد از لحظاتی نسبتا طولانی وقتی که هری بلاخره آرام شد و صورتش را بالا آورد ... با خشمی که تن تمام آنها را لرزاند گفت :

هری : قسم میخورم طوری بکشمش که تا ابدیت داستانش در تمام دنیاها یی که وجود داره توی یاد هر جادوگر سیاهی که هست باقی بمونه

ابرفورث : هری پسر عزیزم تو نباید به خاطر من خودت را نارحت کنی ... این یه جنگه من نمیتونم نپذیرم که تام ریدل یه جادوگر قدرتمند و بزرگه ... همیشه هرکسی بهتر باشه برنده است و اون بهتر بود اما میبینی که من هنوز زنده ام پس اون درست و حسابی برنده نشده تو هم همینطور تو واقعا فراتر از اون چیزی که من انتظارش رو داشتم باهش جنگیدی ... با اینکه هنوز به طور کامل آماده نبودی اما خیلی خوب جلوش در اومدی تا قبل از این فقط آلبوس بود که با توانایی های بی نظیرش همیشه اون رو تحقیر کرده بود ... حالا نوبت توئه میبینم که از اون مبارزه به بعد به خودت رسیدی هری حاضرم

شرط ببندم اگه این دفعه باهات روبرو بشه به این راحتی ها نمیتونه مثل دفعه ی
قبل باهات مبارزه کنه

الستور : اون پست فطرت عوضی قدرتمندتر از اون چیزی بود که ما قبلا ازش
سراغ داشتیم

هری : و این تنها گوشه ای از قدرتش بود که شما دیدید من معتقدم که اون
حتی از قدرت سایه ها هم استفاده نکرد ... چون اگه این کار رو میکرد من حتما
میفهمیدم

ابرفورث : بسیار خب این دقیقا اون چیزی نبود که ما فکر میکردیم وقتی که
تو میای اتفاق میفته هری . اصلا انتظار این جورش رو نداشتیم . ولی فکر میکنم
غیر از من هم کسانی هستن که میخوان بهت خوش آمد بگن

هری انتظارش را داشت پس از سال ها ، حالا که خانواده ای بزرگ داشت
هنوز هم کمی برایش سخت بود و قتیکه از مقابل ابرفورث بلند شد ، مستقیما
رو در روی خاله ی بزرگش قرار گرفت کارولین ترکیبی از پتونیا ، لی لی و
تا حدی نیز هرمیون بود . قد بلند مثل پتونیا ، با صورتی گرم و دلنشین مثل لی لی
و چشم و ابروی هرمیون کارولین حالا که او را در مقابلش میدید نمیتوانست
احساساتش را کنترل کند همه ی آنها قبلا از دیدن برخورد هری با ابرفورث
متاثر شده بودند اما او حالا داشت اشک میریخت . دستانش را دو طرف صورت
هری گذاشت و آن را نوازش کرد . سپس دستش را از پشت در میان موهای او
فرو برد و او را در آغوش کشید هری اجازه داد که او تمام احساساتی را که

او در تمام این سال ها درون خود نگه داشته بود ، خالی کند بارها او را همراه
هرمیون در ایستگاه قطار و یا کوچه ی دیاگون دیده بود . دوست داشتنی و بسیار
مهربان . اما هرگز حتی برای یک لحظه هم شده عملی از او ندیده بود که باعث
آشکار شدن رازش شود و حالا هری خوشحال بود ... تا چند ماه پیش تصور
میکرد که هیچ کسی را ندارد البته سوای دورسلی ها ... یک فرد جادوگر ...
اما حالا یک خانواده ی بزرگ داشت و به هیچ کس اجازه نمیداد که آن ها
را تهدید کند ... و سرانجام کارولین توانست بر احساساتش غلبه کند و هری را
رها کرد و در حالی که دو دستش را بر روی دو شانه ی او گذاشته بود گفت :

کارولین : نمیدونی چقدر از اینکه کنارت هستم خوشحالم هری هیچ وقت
نتونستم دلیل کار پدر بزرگم رو بفهمم اون مجبور نبود اون طوری تمومش
کنه ... مینی پاتریک ??? میتونی حسش کنی ??? میتونم بوی لی لی رو توی
وجودش حس کنم لی لی من خواهر کوچولوی عزیز من

پاتریک در حالی که هری را از زیر دست همسرش بیرون می آورد تا دوباره با
یادآوری گذشته او را در آغوش بگیرد و چندین دقیقه ی دیگر گریه کند ، با
هری دست داد و گفت :

پاتریک : تنها لی لی نیست عزیزم تو میتونی جیمز رو توی هری ببینی ... البته
با چشم های لی لی خوشحالم که بالاخره به عنوان یه عضو از خانواده باهات
حرف میزنم هری اوضاع خوبه ???

هری : البته منم خوشحالم که دوباره خانواده ام رو در کنارم دارم داشتن

شما مهمترین چیز برای من تو زندگیه همه ی شما با هم چی میتونه بهتر از این باشه ؟؟؟؟ یه خانواده ی بزرگ و خوب یه همدم فوق العاده با تعداد خیلی زیادی دوست خیلی عالی این وسط فقط یه مزاحمه که به همین زودی قصد دارم از شرش خلاص بشم ... برای اینکه دیگه کسی نتونه چیزهایی رو که برام مهمن ازم بگیره کاری میکنم که تا ابد کسی جرئت نداشته باشه در مورد خانواده ام حتی کوچکتین فکر بدی بکنه

پاتریک لبخند زد : میدونم هری و اطمینان دارم که این کار رو میکنی

الستور : آه ... خیلی خب . بیاین برای حالا هم که شده احساسات رو کنار بزاریم و به واقعیت برگردیم ... یه ارتش جهنمی اون بیرون منتظره تا دخل هر کسی رو که جرئت کنه باهاشون مقابله بکنه رو بیاره حالا که سر و کله ی تو بلاخره پیدا شده

اما او نتوانست به کاری که داشت انجام میداد ادامه دهد زیرا این بار نوبت مالی ویزلی بود که هری را در آغوش بکشد و بعد از او نفرات بعدی

الستور مودی پیر که دیگه خسته شده بود فریاد زد :

الستور : به خاطر خدا هم که شده بیاید به چیزهای مهمتر از احوالپرسی پردازیم .

کینگزلی : تو که انتظار نداری ما اهمیتی به برگشتن هری ندیم الستور ؟؟؟

الستور: تو واقعا فکر میکنی من چیکار کردم کینگزلی؟؟؟ اهمیت ندادم؟؟؟ اما حتی خود اون هم میدونه که هر لحظه برای ما میتونه تعیین کننده باشه ... حالا ما حتی توی این خونه هم امنیت نداریم هیچ بعید نیست همین حالا مرگخوارها اون بیرون دنبال یه راهی برای ورود به ساختمون باشن

هری: اون ها جرئت این کار رو ندارن . اگه هر کدوم از اون احمقها کوچکتین چیزی در مورد جادو بدونن ... هیچ کدوم هرگز سعی نمیکنن تا با مدافعات این خونه درگیر بشن ... فقط خود ولدلمورته که میتونه به اینجا نفوذ کنه ... اونم نه به راحتی

الستور: پس اون سایه ها چی میشن؟ اون ها با قدرتشون به امن ترین خونه های مسئولین وزارتتی قبل نفوذ کردن و مرگخوارها هم اون ها رو به راحتی دستگیر کردن ... ما نمیتونیم بی تفاوت باشیم

هری: مسئولیت اون سایه ها به عهده ی منه با توجه به چیزهایی که فهمیدم یه راهی برای این هست که شر اون ها رو کم کنیم من تونستم یه راهی برای اینکه اون ها رو از چنگ ولدلمورت نجات بدم پیدا کنم وقتی که اونها آزاد شدن برای همیشه از اینجا خواهند رفت

کارولین: اما حتی پدربزرگ هم چیزی در این مورد نمیدونست . اون هرگز به من چیزی نگفته بود ... اگه همچین امکانی میبود ... من باید میدونستم

هری: همه همیشه لزوما همه چیز رو نمیدونن تازه اگه این طرح کار نکنه ما

هنوز شمشیر جد من رو داریم ... اون شمشیر مطمئنا میتونه اون ها رو تحت تاثیر قرار بده ما قبلا نتیجه اش رو دیدیم اما طبق چیزی که من فهمیدم اگه که واقعا حقیقت داشته باشه ... اون ها میرن ... اما نمونه ای از قدرتشون رو توی وجود میزبان به جا میزارن . یعنی در هر حال مرگخوارها قدرتمند باقی میمونن .

ابرفورث : به هر حال ارزش یه بار امتحان کردن رو داره ... اما حدس میزنم هنوز مشکلی هست ... چون اگه نبود تو قبلا این کار رو کرده بودی ... مگه نه هری ؟

هری : البته در واقع این قسمت اصلی چیزیه که برای گفتنش به اینجا اومدم . من نمیتونم تا قبل از ماه کامل آینده این کار رو بکنم

آرتور : و این موضوع به ماه کامل مربوط میشه هری ؟ پای گرگینه ها وسطه ؟

هری : اوه نه به هیچ وجه البته طبق اطلاعاتی که دارم قراره توی ماه کامل یه گله از اونها برای شیطونی از مخفی گاهشون بیان بیرون

کینگزلی : اطلاعات ؟؟؟ از کجا ؟؟؟ تو ... تو یه جاسوس بین مرگخوارها داری هری ؟؟؟

هری : البته ... پس فکر میکنی من چه طور تمام اون اطلاعات در مورد حمله ها رو به دست میاوردم ؟؟؟ نکنه فکر کردین غیب بینی می کردم ؟؟؟

الستور : اما این خیلی مهمه یه جاسوس توی مرگخوارها برای ما فوق العاده

مهم و حیاتیه چند نفر از بهترین افراد ما سر وارد شدن بین مرگخوارها کشته شدن ... حالا اون کی هست ??? چقدر میتونه به ولدمورت یا مرگخوارهای دونه درشت نزدیک بشه ???

لبخند هری وسعت یافت قدم زنان به سمت دیوار رفت و پشت به آن ، تکیه داد

هری : اون قدر نزدیک که میتونه تعداد نفس های هر کدوم از اون ها رو توی یه دقیقه بشماره

مالی : و اون کیه عزیزم ??? قابل اطمینان هست ???

اما هری هنوز ساکت بود و لبخند میزد

الستور : اوه خدای من من اصلا این رو دوست ندارم وقتی اون این طوری لبخند میزنه یاد اون لبخندهای مخصوص آلبوس میفتم وقتی که یکی از اون چرندیات زیرکانه رو توی سرش داشت

ابرفورث : حق با توهه الستور ... با اینکه میدونم موضوع از چه قراره ولی خب ... چرا خودت بهشون نمیگی هری ??? دوست ندارم این لحظه رو خراب کنم

هری : البته ... اول از هر چیزی باید بگم که ولدمورت ماه کامل آینده داره اینجا رو ترک میکنه که به نظر من اصلا خبر خوبی نیست باید یه چیز وحشتناک

پشت قضیه باشه بدبختانه تا وقتی هم که باهاش روبرو نشیم نمیتونیم نظر بدیم تا چه حد میتونه بد باشه . اما خب یه خوبی هم داره که باعث میشه من به کاری که باید بهش برسم پردازم اگه اون نباشه برای من خیلی بهتر میشه اما در مورد جاسوس من اون قبلا برای آلبوس کار میکرد اما حالا برای من این کار رو میکنه وقتی که ولدمورت بره اون ضربه ی خودش رو میزنه و دوباره پیش ما برمیگرده اون وقت بدون مزاحمت من میتونم کار اون سایه ها رو به آخر برسونم و ردشون کنم برن و وقتی همه ی اینها انجام شده که اون عوضی مایل ها دور از مخفیگاهشه تا بتونه کاری انجام بده

الستور : فقط اون اسم لعنتی رو به ما بگو پاتر

هری : جالبه ... همتون دارید به همون فکر میکنید مگه نه ؟؟؟ کسی که همه ی شما میشناسیدش کسی که آلبوس همیشه بهش اعتماد داشت ... کسی که به دستور آلبوس اون رو کشت . بهتون تبریک میگم ... اون خود سوروس اسنپه .

تمام اتاق را سکوت فرا گرفته بود ابرفورت متفکرانه به هری نگاه میکرد او از این موضوع خبر داشت اما دلیل این نگاهش تغییراتی اساسی بود که در هری میدید . شاید برای دیگران هری همان هری گذشته بود ، اما این هری برای او یک هری جدید بود چه از نظر قدرت ، چه از نظر احساسات و چه از نظر اخلاق . حتی طرز برخورد او نیز تغییر کرده بود ابرفورت که بهت و تعجب دوستانش را میدید با لحنی شاد گفت :

ابرفورت : اوه هری ... آدم که این جور خبرها رو این طوری نمیگه میتونستی

اول یه زمینه سازی بکنی

الستور : تو میدونستی ابی ???

ابرفورث : البته که میدونستم . فکر میکنی اگه نمیدونستم تا حالا اسنیپ رو زنده میذاشتم ??? یا خود هری اون اگه مطمئن نبود که اسنیپ بیگناهی من قاطعانه میگم چیزی بدتر از مرگ نصیبت میشد

آرتور : اما پس چرا چیزی به ما نگفتید ??? هر دوی شما ???

ابرفورث : آلبوس کسی نبود که به دست جادوگری مثل اسنیپ کشته بشه ... من خیلی کم اسنیپ رو یاد میاد اما همه ی ما خوب میدونیم اون یا هر کس دیگه ای هر چقدر هم که عالی باشن در حد و اندازه های آلبوس بودن ... حتی خود ولدمورت هم از آلبوس میترسید همه ی شما این رو خوب میدونید

هری : و هیچ وقت هم این سوال به ذهنتون نرسید که آلبوس دامبلدوری که یه نفر در حد و اندازه های خود بنیانگذاران هاگوارتز بود ... چطوری از کسی که شاگرد خودش بود شکست خورد . من بهتون گفتم . آلبوس چوبدستی نداشت اما حتی بدون چوبدستی هم کسی نمیتونست در مقابلش بایسته من همیشه میدونستم که اون وسط یه چیزی غلته

کینگزلی : ولی هنوز هم نگفتین برای چی این موضوع رو از ما پنهان کردین

ابرفورث : شاید بهتر باشه خودت بهشون بگی هری

هری : چرا که نه ... به هر حال این موضوع ریشه در گذشته داره از وقتی که پدر و مادرم مردن یه زمانی فکر میکردم تقصیر اون بوده که پیشگویی رو به و لدمورت گفته بود و باعث شده بود اون ها بمیرن اما حالا دیگه این طوری نیست . در اون زمان اسنیپ هم همین فکر رو میکرد . اون برگشته بود و آلبوس به اندازه ی کافی دلیل داشت تا بهش اعتماد بکنه آلبوس همیشه میدونست که و لدمورت برمیگرده . برای همین هم با نقشه ی قبلی اون رو فرستاد تا براش جاسوسی کنه . آخرین نقشه اش برای آخرین راه چاره هم این بود که به دست اسنیپ کشته بشه تا بهترین فرصت برای اون بوجود بیاد تا بتونه کارش رو انجام بده بعد از اون که و لدمورت بره اون کاری رو که ازش خواستم انجام میده و دیگه کاری نداره که بخواد براش اونجا بمونه ... پس بر میگرده اینجا بین ما و اگه هر کسی مشکلی براش پیش بیاره باید به من جواب پس بده

هیچ کس دوست نداشت به آن بحث ادامه دهد با آخرین جمله ی هری هیچ کس جوابی برای گفتن نداشت

ابرفورث : بسیار خب هری حالا که تو اینجایی من پیشنهاد میکنم بعد از شام اعضای درجه اول محفل رو دعوت کنیم تا در مورد بعضی مسائل صحبت بشه . با وضعی که من دارم و حالا که تو برگشتی . ترجیح میدم شخصا ریاست محفل رو به عهده بگیری

هری : من برای شام اینجا نمیومم باید برگردم هاگوارتز اما برای جلسه

حتما حاضر میشم سه روز دیگه تعطیلات کریسمس شروع میشه . من میخوام
تا قبل از اون چند نفری رو از مدرسه دیپورت کنم

ابرفورث : خواهش میکنم هری خودت رو به نشنیدن نزن اگه تا حالا این
کار رو نکرده بودم فقط برای این بود که منتظر بودم تا تو برگردی ... به هر حال
این مسئولیتیه که من از تو دریافت کرده بودم

هری : بسیار خب اما بزارش برای جلسه ... من یه کار خیلی مهم دارم که تو
در موردش میدونی فعلا سازماندهی محفل به عهده ی خودته

ابرفورث : عالیه هری حالا به جایی هم رسیدی ???

هری : باید به یکی دو جا سر بزنم حدس میزنم بتونم یه چیزهایی پیدا کنم ...
فقط یکی بهم بگه از وزارتخونه چه خبر؟؟ سقوط کرده یا دست و لدمورته ???

آرتور : معلومه که دست اونه . امانه در ظاهر . هیچ خبری از حمله به وزارتخونه
توسط مرگخوارها چاپ نشده حمله رو یه کودتای سیاسی علیه اسکریم ژور
اعلام کردن

هری : و حالا اونجا چه خبره ؟ کی داره اون تشکیلات مسخره رو اداره میکنه ؟

کینگزلی : آمبریج همیشه میدونستم که اون یه عوضیه . صراحتا اعلام کردن
که دامبلدور و تو به دلیل موضوعات شخصی با ولدمورت مخالف بودین

اون رو یه قهرمان معرفی کردن که به دنبال اصلاحات جدید و ساختن یه دنیای بهتر برای جادوگراست ... مسخره نیست ??? کودن عوضی افتاده دنبال هر چی مشنگ زاده است ... خیلی ها رو گرفتن خیلی ها فرار کردن حتی دست از سر مشنگ ها هم برداشتن میدونم که خوشت نمیاد هری ... اما اون عوضی ها مشنگ آزاری را آزاد اعلام کردن

هری : و محفل در این زمینه چه کارهایی کرده ??? هنوز هم توی وزارت خونه نفوذ داریم ???

آرتور : ما مشنگ زاده ها رو پناه دادیم ... تا جایی که تونستیم مکان امن درست کردیم و اونها رو جا دادیم گروه های داوطلب زیادی هم تشکیل شدن تا بین مشنگها گشت بزنی و با مرگخوارها درگیر بشن ... توی این درگیری ها مشخص شده همه ی مرگخوارها قدرت سایه ها رو ندارن

هری : معلومه فقط هسته ی اصلی مرگخوارها هستن که همچین پاداش هایی نصیبشون میشه در مورد جاسوس توی وزارت خونه چطور ???

الستور : بعضی از محفلی های ناشناس که وزارت خونه نمیدونسته برای ما کار میکنن هنوز یه خبرهایی رو میسونن اما بین رده های بالا ما هیچ کس رو نداریم

هری : بلاخره مشخص نشد سر اسکریم ژور و دار و دسته اش چی اومده ???
چند تا مردن ، چند تا زنده موندن ???

مالی : نیمی از دیوان عالی جادوگری به خاطر مخالفت با ولدمورت کشته شدن .
اسکریم ژور رو با تمام خانوادش قتل عام کردن ... آملیا بونز ، مافلدا هاپکراک ،
استیون جانسون و رابی مک براید هم کشته شدن بعضی ها هم فقط اخراج
شدن و کسایی هم مثل فاج به راحتی به اونها ملحق شدن

و البته برادر احمق عوضی کثیف ما پرسى

این صدای فرد بود که سرش از درون شومینه ی اتاق نمایان شده بود ... و این بار
هری میدید که خانم ویزلی هیچ عکس العملی در مورد ناسزاهای بچه هایش به
پرسى نشان نداد فرد ادامه داد :

فرد : سلام هری ، خوشحالم که میبینم که ببخشید که نمیتونم درست و حسابی
باهات احوالپرسى کنم . راستش ما دچار کمی مشکل شدیم گروه ما سرگرم
یه درگیری حسابی شده به مقداری کمک نیاز داریم و اگه شما هم بیاین
مامان ... میتونی با چشم های خودت پرسى عزیزت رو با اونها ببینی

مالی : چى ؟؟؟ پرسى ؟؟؟ اون واقعا با مرگخوارهاست ؟؟؟

فرد : نه اون خودش یکی از مرگخوارهاست

الستور : الان وقت این حرف ها نیست شما کجائین ویزلی ؟؟

فرد : پایگاه شماره ی هفت اونها رد الکس میلتون رو گرفته بودن

کینگزلی : بسیار خب مواظب باشین ... ما داریم میایم

فرد از میان شومینه ناپدید شد و همه به جنب و جوش درآمدند . اما صدای هری همه را متوقف کرد

هری : نیازی نیست کسی رو خبر کنید فقط یه نفر با من بیاد تا آدرس اونجا رو به من بده میخوام شخصا رسیدگی کنم

کارولین : اما هری

هری : من میتونم مواظب خودم باشم خاله جون اونهایی که باید نگران باشن ما نیستیم

الستور : وقت قهرمان بازی نیست پاتر ما باید

هری : همین که من گفتم ... اگه دوست داری بیای ... میتونی اون یه نفری باشی که همراهم میاد ...

مالی : منم باید پیام من باید

آرتور : تو هیچ جایی نمیری مالی دیگه نمیخوام حتی یه کلمه هم در مورد اون بشنوم بهتره دیگه بهش فکر نکنی کسی که یه مرگخوار باشه دیگه پسر من نیست ... با این حال منم باید پیام هری

بیل : منم باید پیام فلور با اوناست نمیتونم تنهاش بزارم

هری : خیلی خب اما فقط پنج نفر نه بیشتر با شومینه میریم ???

کینگزلی : اره امن تره مقصد پایگاه شماره ی هفت محفل

هری سری تکان داد ، بنابراین به طرف شومینه رفت مقداری پودر پرواز از کنار آنجا از درون ظرفی برداشت و آن ها را در آتش ریخت و وارد شومینه شد به محض ورود تعداد زیادی را دید که در حال رفت و آمد هستند از زن و بچه گرفته تا مردان پیر و جوان . وارد شدن هری تعداد زیادی را متوجه او کرد . ورود او جنب و جوش بزرگی را در ساختمان به وجود آورد نام او به سرعت در کل ساختمان زبان به زبان میگذشت و حالا همه میخواستند تا او را با چشمان خود ببینند شایعه ی مرگ او خیلی ها را نا امید کرده بود ... بعد از هری ، بیل و آقای ویزلی و سپس کینگزلی ، مودی و پاتریک گرانجر نیز از شومینه خارج شدند ورود آنها وضعیت را کمی بهتر کرد و هری به کمک آنها خودش را به طبقه ی پایین ساختمان رساند تعداد نسبتا زیادی را که آن جا بودند و در حال مبارزه از پشت پنجره ها بودند میشناخت ... فرد و جرج آنجا بودند و همین طور فلور ... هری چند نفری از اعضای محفل را نیز در آن میان تشخیص میداد . از چند پنجره و شکافهای که در دیوار به وجود آمده بود چند نفر از محفلی ها را نیز بیرون ساختمان میدید که آشناترین آنها تانکس بود هر از چند گاهی یک نفر جای فرد دیگری را که بر روی محافظت از ساختمان و جلوگیری از فروپاشی آن کار میکرد را میگرفتند ... هری معطل نایستاد ... سپری جادویی به دور خود کشید و به بیرون از ساختمان رفت بیرون از ساختمان محفلی ها

پشت موانعی که ایجاد کرده بودند ایستاده بودند و با مرگخوارانی که در آن دور و اطراف سنگر گرفته بودند و مدام از این طرف به آن طرف می‌رفتند و هر کس و هر چیزی را که می‌دیدند هدف قرار میدادند ، مبارزه میکردند ... ظاهر شدن هری در آن میان به یکباره مبارزه را متوقف کرد . هر دو گروه از دیدن هری در آنجا و در آن لحظه شکه شده بودند هری چند قدمی از ساختمان فاصله گرفت و نوک چوبش را رو به زمین نشانه رفت ... لحظه ای بعد نوری شدید درخشید که آن مکان را برای چند لحظه غیر قابل دید کرد وقتی همه چیز به حالت عادی برگشت هری با بی خیالی شروع به راه رفتن در فضای باز کرد ... هنوز هم هیچ کس هیچ کاری نمیکرد با نگاهی به اطراف هری متوجه شد که در قسمتی جنوبی دهکده ی هاگزمید هستند . در آن منطقه خانه ها کمتر بودند و فاصله ی آن ها از هم تا حدودی زیاد بود و همچنین خیابان ها عرض بیشتری داشتند مرگخوارها در طول خیابان و در طرف مقابل و با بیشترین فاصله از خانه پخش شده بودند و آماده بودند تا دست به کار شوند ... تعداد آنها حدود بیست نفری بود با تکان دیگری که هری به چوبش داد ، هوای خیابان تا حد محسوسی سنگین شد و این یعنی آپارات بی آپارات ... بعد از آن بود که هری چوبش را پایین گرفت و شروع به حرف زدن کرد

هری : تا وقتی که من نخوام هیچ کدوم نمیتونید از این جا فرار کنید و اگه بخوام میتونم همه ی شما رو بفرستم اون دنیا اما میخوام باهاتون یه معامله بکنم هر کدوم از شما که بتونه جای یه مرگخوار مهم و رده بالا رو بهم بده میزارم تا زنده از اینجا خارج بشه و برعکس ... اگه بخواید قهرمان بازی در بیارید بهتون قول میدم شانس اینکه زنده بمونید تا به بدترین روش به حرف بیاین خیلی زیاد باشه ... بهتون ده دقیقه مهلت میدم . تا اون وقت فرصت دارین

در مورد پیشنهادم فکر کنین بعدش نخواهم ایستاد تا باهاتون صحبت کنم
ضمناً فکر فرار رو از سرتون بیرون کنید شما نمیتونید بیشتر از شعاع دویست
متر از اینجا جایی برید

سپس هری برگشت و به سمت خانه به حرکت درآمد در این زمان یکی از
مرگخوارها طلسمی مرگی را به سمت هری فرستاد صدای فریاد تانکس که
هری را صدا زد به هوا بلند شد اما هری اعتنایی نکرد ... وقتی سه متر مانده به او
طلسم به چیزی نامرئی برخورد کرد و از بین رفت هری برگشت و گفت :

هری : فراموش کردم بهتون بگم این ساختمون محافظت شده است حتی
همه ی شما با هم باز هم نمیتونید آسیبی به اینجا و ساکنینش بزنید

سپس دوباره به سمت خانه به راه افتاد تانکس و کسانی که بیرون از ساختمان
بودند ، هنوز هم مواضع خود را حفظ کرده بودند ... اما هری به آنها اطمینان داد
که مشکلی پیش نخواهد آمد و آنها را با خود به ساختمان برگرداند وقتی که
همراهانش را دید ، گفت :

هری : تصور میکردم اینجا نمودار ناپذیر باشه ؟؟؟ شما هیچ کدوم از پناهگاه ها
رو تحت طلسم رازداری قرار ندادین ؟؟؟

آرتور : وزارت خونه دست مرگخوارهاس هری این کار بی فایده است
اونها به راحتی میتونن طلسم رازداری رو از بین بیرن

هری : ما توی یه جامعه ی مدرن زندگی میکنیم شما هنوز هم توقع دارید که از روش های قدیمی و ناقص استفاده کنید؟؟ برای جادوی رازداری روش های دیگه ای هم هست

الستور : البته که هست اما انجامشون برای ما غیر ممکنه ما جادوگرهای قدرتمند زیادی برای روش های دیگه نداریم

هری : آره اما نه برای راه های آسون تر چرا هر چیزی رو خیلی سخت میکنید؟؟؟ چند تا پایگاه حفاظت شده مثل اینجا درست کردین؟؟؟

کینگزلی : سیزده تا سه تا داخل لندن ... چهار تا اینجا توی هاگزمید ، یه دونه توی دیاگون پنج تا هم توی مناطق مشنگ نشین که قصد داریم اونها رو بیشتر هم بکنیم

هری : بسیار خب در اولین فرصت من یه راه جدید به شما نشون میدم که بی هیچ دردسری بتونین جادوی رازداری رو روی پایگاه ها انجام بدید

پاتریک : واقعا عالی میشه اگه اینکار رو بکنی هری ولی چرا داری با اون ها معامله میکنی؟؟؟ یعنی اگه بهت چیزی رو که میخوای بگن واقعا میزاری برن؟

هری : بستگی داره ... میدونین ... اوناهایی که وفادارن حاضر نمیشن حرفی بززن و اونهاهایی هم که میخوان حرف بززن . اگه اونقدر احمق باشن که جلوی بقیه این رو اعلام کنن توسط خودشون کشته میشن و آخر سر اونهاهایی که صبر میکنن

تا من برم سراغشون . اگه واقعا بدونم که راستش رو گفتن زندگیشون رو بهشون
میبخشم من هیچ وقت زیر حرفم نمیزنم

جرج : و ممکنه بگی چرا گذاشتی همین طوری اون بیرون بمونن ؟؟؟ اگه فرار
کنن و یا به رفقاشون خبر بدن اون وقت چیکار باید کرد ؟؟؟

هری : اون بیرون یه جادوی خیلی خیلی ویژه وجود داره که اسمش رو گذاشتم
خلاء ارتباطی امکان هیچ نوع ارتباطی توی محدوده ی جادو وجود نداره و
حتی اگه سعی کنی از محدوده ی جادو خارج بشی ... به طور خود کار جادویی
که روی مرز رو مشخص میکنه تو رو دوباره وسط محدوده ی جادو ظاهر میکنه
که به این معنیه که فرار بی فرار

تانکس : و این جادو دقیقا چه جور جادوئیه ؟؟؟ تا حالا چیزی ازش نشیدم

هری : خب اگه دوست داری بدونی تانکس عزیز ... این دقیقا جادوی ضد
آپاراته که من با کمی بازی کردن باهاش به این شکل درش آوردم

تو چیکار کردی ؟؟؟؟

این دقیقا صدای فریاد متعجب کسانی بود که نزدیک هری بودند و به او گوش
میدادند

هری : همین که شنیدید و در حال حاضر نه وقتش رو دارم که بهتون توضیح

بدم و نه حوصله اش رو بزارید بینیم توی این چند دقیقه ی باقیمونده بلاخره
چند نفر از اونا زنده باقی میمونن

فرد : من که امیدوارم پرسى خودش رو به کشتن نده

جرج : چون ما میخوایم خودمون با دست های خودمون بکشیمش

فرد : البته اما وقتی که حسابی از خجالتش در اومدیم

هری : شما خیلی عجول شدید پسرا من که هنوز هم امیدوارم یه ذره شانس
باقی مونده باشه تا بتونم برش گردونم

فرد : تو میخوای چیکار کنی ???

جرج : اون عوضی گنده دماغ هیچ وقت آدم نمیشه هری

اما هری تنها به صورت آرتور ویزلی نگاه میکرد

آرتور : اگه بدونم فقط یه درصد احتمالش هست میتونم خودم رو راضی کنم ...
اما اگه نباشه ... من اون کسی هستم که با دستهای خودم میکشمش هری . قسم
میخورم